شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۵شنبه

سال هفدهم
۰۹ مهرماه ۱۴۰۵
۱۹ ربیع الثانی ۱۴۴۸
شماره ۴۸۷۱

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول و سردبیر سید میثم موسوی‌مهر
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۵-۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۱:۱۱	غروب آفتاب ۱۷:۱۵:۳۷	اذان مغرب ۱۷:۳۳:۵۰	
نیمه شب شرعی ۲۲:۳۹:۱۲	اذان صبح فردا ۰۴:۰۲:۴۷	طلوع آفتاب فردا ۰۵:۲۶:۴۵	

شهید

سیدمحمد حسین زاده

تاریخ شهادت:	۱۳۹۳/۰۷/۰۹
تاریخ تولد:	۱۳۵۵/۰۳/۱۰
محل تولد:	مشهد
محل شهادت:	حلب

تقویم تاریخ

۹ و ۱۰ مهر

۱۰مهر سالروز اجرای **عملیات وعده صادق ۲** و پاسخ موشکی ایران به جسارت رژیم صهیونیستی در ترور شهید اسماعیل هنیه در ایران است که سال ۱۴۰۳ اتفاق افتاد.

امروز سالروز ثبت **سرای عزیزا...اف** متعلق به دوره پهلوی اول، ثبت **کاروان سرای باباقدرت** متعلق به دوره قاجار و ثبت **تپه توپ درخت** و **دوین** در فهرست آثار ملی است که سال ۱۳۸۰ انجام شد.

اول شخص

پرواز تا خط پایان

یادی از ایثارگر، منوچهر محققی، خلبان ۸سال دفاع مقدس و دارنده نشان فتح هم‌زمان با سالروز درگذشتش، کسی که پس از جراحات شدید هم کابین جنگنده را رها نکرد

مریم شیعه|هنوز یک شبانه روز از شروع جنگ نگذشته است. پایگاه ششم شکاری بوشهر باید چیزی را تجربه کند که تا آن روز سابقه نداشت؛ ده ها فانتوم باید پشت سر هم از زمین جدا شوند، مرز را رد کنند و پاسخ نخستین حمله گسترده رژیم بعث را بدهند. اسم عملیات «کمان ۹۹» است. او قرار است فرماندهی دسته چهل فروندی برخاسته از بوشهر را به عهده داشته باشد. فانتوم ها یکی بعد از دیگری باند را رها می کنند. فاصله با زمین را تا آنجا که می توانند کم می کنند. پرواز در ارتفاع پایین برای خلبان های فانتوم یک انتخاب تجملی نیست؛ هرچه بالاتر بروند، زودتر به چشم رادار و پدافند می آیند. بعدها پرواز نزدیک زمین به بخشی از امضای شخصی اش تبدیل می شود؛ آن قدر پایین که هم رزمانش درباره بعضی پروازهای او روی خلیج فارس گفته اند فشار خروجی موتور، رد هواپیما را روی آب باز می کرد. خودش هم سال ها بعد با شوخی می گوید آن قدر پایین روی خلیج فارس پرواز کرده که گمان می کند ماهی های دریا کباب شده اند.

صبح یکم مهر ۱۳۵۹ اما جای شوخی نیست. دسته های مختلف نیروی هوایی از چند پایگاه وارد خاک عراق شده اند. آسمان اطراف اهداف شلوغ است. هواپیماهای ایرانی در ارتفاع های مختلف بمب می ریزند. خلبان های بوشهر علاوه بر پدافند عراق، باید مراقب مسیر پرواز هم باشند. جنگ برای او از همین جا شکل واقعی پیدا می کند. اینجا یک جهنم تمام عیار است. این عملیات نخستین صفحه مهم کارنامه جنگی مردی می شود که خستگی ناپذیر، به پرواز در می آید و ۱۸۲ مأموریت برون مرزی با فانتوم و بیش از سه هزار ساعت پرواز با این هواپیما را در کارنامه خودش ثبت می کند.

سوار بر فانتوم

منوچهر محققی سال ۱۳۲۲ در تبریز به دنیا آمد. مسیرش به ارتش، از دانشکده افسری گذشت. در دوره ای که بسیاری از خلبانان جوان به طور مستقیم از مسیر دانشکده خلبانی وارد آموزش پرواز می شدند، محققی ابتدا افسر بود و بعد وارد مسیر خلبانی شد. ۲۱ آبان ۱۳۴۹ در گروهی که افرادی چون علیرضا یاسینی حضور داشتند، برای تکمیل آموزش پرواز راهی آمریکا شد. پس از بازگشت، مسیر حرفه ای اش به فانتوم F-۴ رسید؛ هواپیمایی که تا پایان خدمت، نام او عملا از آن جدا نشد. ردش را در میانه دهه ۵۰ می توان در پایگاه هفتم شکاری شیراز پیدا کرد. زمانی که نیروی هوایی ایران نسل بزرگی از خلبان های فانتوم را تربیت می کرد، او درست همان جا بود. بعد پایگاه بوشهر به یکی از مهم ترین ایستگاه های زندگی حرفه ای اش تبدیل شد. خلبان هایی که با او پرواز کرده اند از دو ویژگی تقریبا با یک بیان مشترک حرف زده اند؛ آرامش غیرعادی در موقعیت خطر و علاقه به پرواز بسیار پایین.

جنگ که آغاز شد، پایین رفتن، گاهی تنها راه زنده ماندن بود. محققی همراه خلبان هایی مانند عباس دوران، علیرضا یاسینی، علی بختیاری و حسین خلعتبری در مأموریت هایی شرکت کرد که هر بار ممکن بود آخرین پروازش باشد. عملیات «کمان ۹۹» تنها یکی از آن ها بود. او در عملیات «مروارید» و نبردهای هوایی و دریایی خلیج فارس هم حاضر بود.

در ماه های نخست جنگ گاهی خلبان ها چند مأموریت رزمی را در یک روز انجام می دادند و محققی همیشه برای مأموریت های سخت داوطلب بود. دی ۱۳۵۹ یکی از آن مأموریت ها می توانست همه چیز را تمام کند. محققی همراه کیومرث حیدریان در مأموریتی در حوالی جنوب بصره وارد آتش سنگین پدافند شد. گلوله ضدهوایی به هواپیما و بدن محققی رسید. شدت جراحت به اندازه ای بود که تصور می شد محققی دیگر هرگز پرواز نخواهد کرد، اما او درمان شد و برگشت. در سال ۱۳۶۱ محققی دیگر سرهنگ بود. تا آن زمان دست کم ۵۴ مأموریت بمباران در خاک عراق انجام داده بود. در مقاطعی جانشین منطقه هوایی مهرآباد شد و در کنار مأموریت های عملیاتی، در آموزش خلبان ها هم نقش داشت.

زندگی با آثار جنگ

در میان افتخاراتش «نشان فتح» هم حاضر است. وقتی مدال را به او تقدیم کردند، پشت تریبون از خودش حرف نزد، از پیرزنی حرف زد که در یکی از روزهای جنگ، با چند تخم مرغ به پایگاه شکاری بوشهر آمد و گفت این تنها چیزی است که می تواند به رزمنده ها بدهد. او مدال را حق آدم های گمنامی می دانست که با دست خالی در جنگ حاضر بودند و مهربانی شان حد نداشت. جنگ تمام شد، اما فشارهای مکرر پروازی به ستون فقرات و مهره هایش آسیب زده بود و سال های بعد چند جراحی و دوره های بیماری را پشت سر گذاشت. سال ۱۳۹۷ سکته مغزی کرد. ماه ها درمان لازم بود تا دوباره توان راه رفتن و سخن گفتن را به دست آورد. سه سال بعد، یعنی در ۱۹ شهریور ۱۴۰۰، او خون ریزی مغزی کرد و مجدد راهی بیمارستان شد.

این بار بدن هفتادوهشت ساله ای که سال ها فشار پرواز و آثار جراحت جنگ را با خود حمل کرده بود، دیگر بازنگشت. منوچهر محققی روز ۹ مهر ۱۴۰۰ درگذشت.

خون والقلم

ژن ایرانی بیژن

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

بقیه هنرمندهای موسیقی به اصطلاح لس آنجلسی ریش می گذاشت، بر خلاف بقیه کت و شلوار سنگین رنگین می پوشید و خودش بود و سازش. از نواختن اعجاز انگیزش هم نگویم. من عاشق تک نوازی هایش شدم و بعدها دیدم چندتایی هم قطعه عاشقانه خوب خوانده است و مشتری اش شدم. بیژن مرتضوی اسم امین حیایی در اخراجی ها هم بود، شوخی بامزه ای که ده نمکی با این نام کرده بود آن قدر روی شخصیت امین حیایی نشست که بعدها امین حیایی شد سفیر محصولات یکی از کارخانه های غذایی که هم نام شخصیتش در اخراجی ها بود و هر وقت روی تابلوهای شهری عکسش را کنار یکی از محصولات آن کارخانه می دیدم ناخودآگاه یاد او می افتادم در اخراجی ها، سیب روزگار چرخید و من دیگر دنبال کننده حرفه ای هیچ خواننده و موسیقی دانی نشدم تا چند روز پیش که خبر آمد قرار است بیژن مرتضوی قطعه ای برای میناب بخواند و منتشر کند. زدم پشت دستم، ای دل غافل دنیا را ببین، من معتقدم هر هنرمندی تعدادی آثار هنری خلق می کند که همه تمرین هستند، همه مشق اند برای یک کار، یک کار بزرگ و انگار آن تک نوازی های عجیب در سالن های بزرگ دنیا، آن تک نوازی در ارکسترهای عجیب و غریب، مقدمه ای شد تا پنجه های استاد گرم شوند برای این قطعه. انگار همه و همه تمرین بوده اند تا حنجره استاد حاضر شود در دهه ششم زندگی اش کاری کند کارستان. هنوز تا این لحظه قطعه کامل را نشنیده ایم ولی ناشنیده می گویم بر فرض، شعر و ملودی معمولی هم باشد نفس کار مهم است، مرتضوی شجاعت و رشادت فاصله گذاری با دشمنان وطنش را داشته حتی اگر پنج دقیقه به یاد بچه های مدرسه میناب و آمبولانس هایی که آمدند تا تکه تکه فرزندان ایران را ببرند از ویولن چندهزاردلاری اش فقط همان صدای آمبولانس را بشنویم باز هم کار ارزشمندی کرده است. بیژن مرتضوی منتهاالیه لذایذ دنیا را که ثروت و توجه و تشویق و سلفی و دیده شدن بود تجربه کرد و به همه آن ها در فرا و ورای مرزها یک نه محکم گفت و تصمیم گرفت برای وطن کاری کند و آن را برای وطن ماندگار کند. نفس کار مرتضوی مهم است و بزرگ و از آن مهم تر باز کردن راه برای بقیه هنرمندان شریف و دوست داشتنی ایرانی است که برگردند به آغوش وطن. کار مرتضوی مهم است از این حیث که همه دشنام ها و تهدیدها و ایمیل ها و دایرکت های توهین و تحقیر را از سمت هواخواهان پسماند پهلوی به جان خرید، خون بچه های مظلوم میناب خونش را به جوش آورد و ایستادن در سمت درست تاریخ یعنی سمت وطن را انتخاب کرد. بیژن مرتضوی برای بچه های میناب خواند. خبر را برای سجاد فرستادم. چندتا چشم قلبی فرستاد، بعد گفت: این دنیا یک کنسرت تک نوازی از استاد به ما در تالار وحدت یا سالن اصلی برج میلاد بدهکار است. برایش نوشتم: آره والا. فکر کن «ای ایران» را بزند و همه ایستاده اشک بریزیم و بخوانیم. آهان این را هم بگویم، سجاد کتاب یک خالقی را تمام نکرده بود که زلزله شد، «مرغ سحر» و «به رهی دیدم برگ خزان» و «ای ایران» را سجاد خوب می نواخت که زلزله سازش را بلعید و زیر دیوار مدفون شد، سجاد دلش نیامد دوباره ساز بخرد، سجاد هنوز توی خلوتش تک نوازی ویلون گوش می کند مخصوصا کارهای استاد بیژن مرتضوی را.

سجاد یک روز صبح از خواب بیدار شد و گفت: می خواهم بروم کلاس ویولن، و این جمله برای بابا که عاشق صدای ویولن بود یعنی اینکه سجاد قرار بود یکی از آرزوهای بابا را نه به اجبار که از روی شوق برآورده کند و پسرش ویولنیست بشود. آقای برخورداری در بم بهترین نوازنده ویولن بود، علمی و اصولی و روی نت یادگرفته بود و هم کلاسی شادمهر بود. از همه مهم تر جوان بود و با نوجوان ها زبان مشترک داشت و همدیگر را می فهمیدند. سجاد، پدرم و آقای برخورداری یک روز رفتند کرمان و آخر شب برگشتند و یک ویولن حنایی رنگ توی یک قاب سبز مخملی، شد عضو جدید خانواده ما. آقای برخورداری یک روز آمد به سجاد دست گرفتن ساز، آرشه کشیدن و اجزای ساز را یاد داد و بعد یک حرکت رفت و آمد را روی همه سیم ها با سجاد تمرین کرد و بعد گفت: یک ماه همین رفت و آمد را انجام بده، دستت فرم بگیرد. یکی دو حلقه CD هم داد و گفت: ببین و به نحوه ساز دست گرفتن دقت کن و نواختن ویولنیست ها را ببین که مثل آن ها ساز دست بگیری تا من بروم سفر و برگردم. آن یک ماه خانه ما شده بود عین حیاط یک بیمارستان. سجاد با ویولنش بی انگشت گذاری و رعایت نتی فقط آرشه می کشید و همین صدای آمبولانس ما را کلافه کرده بود. سجاد زل می زد به نواختن مرد سبیلویی که اسمش بیژن مرتضوی بود و من آنجا اولین بار بود که نامش را می شنیدم. مردی بود که بر خلاف

برای مشاهده تیزر آهنگ «میناب» در سایت شهرآرا نیوز کد را اسکن کنید.

روز واقعه

جریان آرام زندگی

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

یک تصویر پررنگ از دست های مادرجان توی ذهنم جامانده. عصرهای اوایل تابستان، وقتی تازه توی ظرف میوه عصرانه نوبرانه هایی مثل گیلاس و زردآلو و خربزه های زودرس پیدا می شد، مادرجان می آمد و می نشست روی یک چهارپایه چوبی کوتاه گوشه حیاط و انگشتر عقیق سرخش را بیرون می آورد و یک خمیر چسبناک درست می کرد و بعد کره های تازه گوسفندی را به خورد خمیر می داد. یک تابه روحی بزرگ می گذاشت روی اجاق گاز پلوپزی و یکی یکی قرص های نان قلفتی را می انداخت توی روغن و بعد یک مشت شکر می پاشید روی نان ها. من آن دست های چرب و شکری را به خوبی خاطرم هست.

دست هایی که وقتی هنوز مثل آن آخری ها نمی لرزید، برایمان نان های سرخ شده جذابی درست می کرد. بعدتر مامان هر قدر از آن نان های قلفتی درست کرد، مزه نان های مادرجان را نداد. مامان می گفت کره ها مزه کره های قدیم را نمی دهد.

ولی من فکر می کنم چیزی توی دست های مادرجان بود که همانجا لای خمیرهای چسبناک عصرهای تابستان جاماند. او وقتی برای ما نان درست می کرد، قرار بود از خانه خلوت و خاموش خودش بیرون بیاید. یک مسیر چند کوچه ای را طی کند و در حیاطی را باز کند که بچه ها با اشتیاق به استقبالش می آمدند. او تمام لحظاتی که خمیر می گرفت و شکر می پاشید، احساس مفید بودن می کرد. احساس توانمند بودن و دیده شدن. مادرجان این چند سال آخر را پارکینسون گرفت. دست هایش می لرزید، اما باز هم دلش می خواست وقتی به خانه اش می رویم چیزی دست و پا کند. همیشه مامان از سر دل سوزی نمی گذاشت مادرجان دست به سیاه و سفید بزند.

او می نشست و نگاه می کرد و توی نگاهش غم داشت. دلش می خواست دوباره بلند شود و برایمان تدارک ببیند. من از اندوه توی چشم های مادرجان فهمیدم او احساس می کند دیگر مفید نیست. دلم می خواست یک جوری به او بگویم حضور او از جریان زندگی ما کم نشده، او فقط کمی آرام تر از گذشته است. درست مثل وقت هایی که یک خاطره را برای چندمین بار تعریف می کرد و هربار جوری با لذت به چشم هایش نگاه می کردم که انگار بار اول است. او مهربان ترین آدمی بود که می شناختم. اما همیشه فقط یک جای ابروهایش را درهم می کشید آن هم وقتی احساس می کرد لحن خوبی مقابل مادرم ندارم. خط قرمز آن مجموعه مهربان و رقیق، شکل حرف زدن بچه ها با مادرهایشان بود. مادربزرگ مدرسه نرفته بود. اما قرآن را از رو می خواند. معانی اش را می دانست. حافظ می خواند و از سعدی کلی شعر بلد بود. آخرین تصویر سالم و خندان مادربزرگ، یک غروب تابستانی بود که وضویش را گرفته بود و منتظر بود اذان بگویند. با همان صورت خیس و آستین های بالا زده، شروع کرد به شعر خواندن. یک شعر قدیمی که حتی یک خطش را یادم نیست اما از اینکه تمام بچه ها دورش حلقه زده بودند و داشتند نگاهش می کردند، دوباره چشم هایش می خندید.

من آن عصر تابستانی، با غم غریبی به نگین انگشتری جمعمان نگاه می کردم. به زنی که شاید آن روزها نیاز به مراقبت بیشتری داشت، اما یک عمر مراقب تمام ما بود. زنی که ما را از پشت تک تک چروک های پیشانی اش به یاد می آورد و حالا فقط کمی آرام تر از گذشته حضور داشت. یک آرشیو زنده از گذشته خانواده ای که همگی به زهدان نجیب او برمی گشتند. او امروز نیست. چهار سال می شود که دیگر نیست و من هربار، وقتی به روز سالمندان می رسیم توی دلم عین یک دختربچه بغض آلود که به اسباب بازی های جذاب کودکی در میهمانی نگاه می کند، به تمام آن هایی که هنوز می توانند کسانی را پدربزرگ یا مادربزرگ صدا بزنند، غبطه می خورم. دلم تنگ شده. تنگ آن عصرهای تابستانی دور.

کارتون شهر

رضا جنگی

به مناسبت روز سالمند، تقدیم می شود به دست های چروکیده مادربزرگ ها و چشم های کم سوی پدربزرگ هایمان که برای ما نخستین آموزگاران مهر و دوستی هستند